

با یاد خدا قلبها آرامش می گیرند

نمایشنامه :

بی تو کابوس ها تعبیر می شوند.

به قلم :

عقیل جماعتی

پیشکش مقام پر فتوح امام راحل

به بهانه ی سالهای تبعید و جلای از وطن

۰۹۳۹۳۸۴۰۹۳۱

کسان بازی :

طوبی / پنجاه ساله / زیبا و خوش بر رو

آصف / سی و پنج ساله / پزشک

جوهر آقا / شصت و پنج ساله / پیشکار خانه

صدا

و امام

صحنه اول

خانه طوبی

تاریکی ، صدای تصنیف قدیمی بهار دلکش از حنجره دستگاه کهنه گرام بلند می شود ... طوبی در تاریکی کبریت می زند و فانوس قدیمی را روشن می کند ... نور آرام به صحنه می تابد ... صدای باران و رعد شنیده می شود ... طوبی فانوس را آویزان می کند و روی صندلی راحتی می نشیند ... صندلی غیژ غیژ ملایمی دارد .

طوبی : تاریک بود ... مثل تاریکی قبر ... ولی انگار یه حسی بهم می گفت که قبر نیست همینجاست ... این خونه که اینقدر تاریک شده طوبی ... جیغ کشیدم ... داد زدم ... همه رو صدا زدم ... از جوهر آقا گرفته تا تو ... ولی جوابی نشنیدم ... غیر از اون گربه مریض و اون جغد بد صدا که لای درختای حیاط ، خونه کرده ، تو و جوهر آقا تنها موجودات زنده این خونه بودین ولی تو اون لحظه اون ساعت هیچ کس جواب منو نمی داد ... کورمال کورمال از پله های باریک اتاقم اومدم تو شاه نشین ... تو اونجا نشسته بودی ... صدات زدم اما ... وقتی برگشتی همه لباس خون بود ، دستات خونی بود ... (صدای رعد) جیغ کشیدم و از خواب پریدم ... تو این سالهای اخیر شاید این هزارمین جیغه که من می کشم ... این کابوسا دیگه تمومی ندارن ... گفتم تو که بیای کابوسا تموم میشن اما تو که اومدی کابوسام تعبیر شدن ... همه این سالها مثل شاخه طوبی پیچیدم دور این شجره خشکیده خاندان فخمه بلکه بتونم حفظش کنم ولی دست آخر نشد که نشد ... بد یمنی مثل سایه ی سیاه و با شب و روز خوابیده تو حیاط خونه اجدادی و تا نسل ما رو نخشکونه دست بردار نیست ... دلم میخواد

برگردم به جوونام ... به اون موقع که تو بچه بودی و دغدغه هات به کوچیکی داشتن یه گنجشک بود یا پوشیدن یه چکمه زیر بارون پاییزی تو باغ درختای انگور حاج ممدتقی خان آبدار باشی ... من چیزی جز عشق تو باغ دل تو نکاشتم که حالا باید کینه و فراق درو کنم ...

آصف: (صدا از بیرون) طوبی ... طوبی ... طوبی ...؟ (به اتاق رسیده چراغ را می زند) اینجا یی ؟ چرا تو تاریکی نشستی؟

طوبی: خاموشش کن ... لطفا

آصف: (خاموش می کند) تاریکی برا چشمات خوب نیست طوبی

طوبی: آره راست میگی ... تاریکی دوا ی چشم نیست ... مرهم دله ... مرهم دل بی صاحب که ناغافل جوری گره کور میخوره به یه دل دیگه که باز بشو نیست و فقط باید بپو که تا خلاص بشه ... تاریکی بهتره آصف ... شاید امشب حرفهایی قراره زده بشه که اگه ما چشم تو چشم باشیم رومون نشه بهم بگیریم ...

آصف: پس با این حساب معلومه قراره ازت نه بشنوم

طوبی: من قبلا هم بهت نه رو گفتم ... ده سال پیش قبل از اینکه بری

آصف: اون موقع قبرا تر بودی ...

طوبی: تنهایی آدمو خشک میکنه آصف

آصف: لااقل تو جوهر آقا رو داشتی ... اون جغد پیر لای درختای بلوط ته حیاط ... اون گربه پیر و مریض که بلا تشبیه نگاه کردن بهش منو یاد این روزای مملک می ندازه ... اما من چی ؟ من که همه این سالها رو فقط با خاطره چند تا عکس و امید سر کردم ... امید به تحقق پیوستن آرزو هامون ... من خشک نشدم طوبی ... برعکس تو ، من ریشه درآوردم ... من سبز شدم ... من که اونجا تنها بودم ... تنهای تنها ...

طوبی: اگه تنها بودی پس چرا می خوای برگردی اونجا ... همینجا پیش من بمون ... باز دوباره چراغای عمارت رو روشن می کنیم ... پرده ها رو کنار می زنیم ... بیمارستان خودمون رو تاسیس می کنیم ...

آصف: تو مملکتی که پرده هاش کشیدست و چراغش خاموشه، روشن کردن چراغ یه عمارت هیچ دردی رو دوا نمی کنه طوبی جان... این مملکت مرده... خون تو رگ و پی اینجا خشکیده... از نظر علم پزشکی باید یه پارچه سفید کشید سرتاسر مملکت و الفاتحه

طوبی: تو میتونی آصف... تو همه این سالها درس خوندی که برگردی و خون رو تو رگ و پی این مملکت به جریان بندازی...

آصف: نه نمیتونم... این دیگه پریدن از رو شاخه درخت یا شیرجه زدن تو رودخونه، یا خوردن یه دوا تلخ حکیم علفی نیست که با چهارتا تو می تونی باد بندازی تو رگ گردنم... من درس طبابت خوندم طوبی جان، نه سیاست... این مملکت سیاس می خواد... هرچند دیگه کار از کار گذشته و خاک وطن به تاراج رفته... برام سخته بتونم برات توضیح بدم که متوجه بشی عمق فاجعه تا کجاست... این خاک سرد شده طوبی... نبض نداره طوبی: این خاک سرد نشده آصف... تو سرد شدی... مثل اینکه مرغ توفقط یه پا داره؟

آصف: باز خوبه مرغ من یه پا داره... مرغ تو که اصلا پا نداره... موندن تو این مملکت به صلاح ما نیست... همه دانش و تجربه من اینجا به هدر میره طوبی جان... تو چرا راضی هستی من زنده به گور بشم؟

طوبی: (با تعجب) من؟ من چرا باید همچین چیزی رو بخوام آصف!!؟

آصف: بله می خوام... چون تو خود خواهی... تو همه جوانب خوب این زندگی رو برای خودت می خوام... حتی دم رفتنم همه مخالفت فقط واسه این بود که خودت تنها نباشی... اگه حرف سر ساخت اون بیمارستان و گرفتن تخصص من نبود عمرا بزاشتی من پامو از این عمارت بیرون بزارم

طوبی: (با بغض) بعد این همه سال تحمل دوریت این جواب منه؟

آصف: برای منم سخت بود... منم لحظه شماری می کردم که برگردم... ولی نمیدونستم چی در انتظارمه... یه مملکت پوسیده با افکار قرون وسطایی... تو یک ماه گذشته به همه ادارات سر زدم... همه جز رشوه و بی قانونی برای رسیدن به هدفم هیچ گزینه ای پیش پام نداشتن

طوبی: همیشه همین بوده

آصف: نه تا این حد شدید ... هوای این کشور مسموم شده ... هر کس یه گوشه مملکت یه علم دست گرفته
میخواه مردم رو دور خودش جمع کنه ... شاه مملکت بی لیاقته ... من صلاح نمی بینم تو این مملکت بمونم ... نه
خودم نه زنم

طوبی: (محکم) من از اینجا تکون نمی خورم ...

آصف: تو زن منی و باید گوش به فرمان من باشی ...

طوبی: (پوز خند) چیه تو هم متحجر شدی؟ ... تو که تجدد خواه بودی می گفتی موافق حقوق و تساوی زنان
هستی ... اونا همه پڑ انتلکتولی بود؟

آصف: (عصبی) اینم از تاثیرات منفی موندن تو این ... تو این ...

طوبی: راحت باش ... بگو زباله دونی ... بگو خراب شده

آصف: منظور من این نبود

طوبی: تو آرزوها مون رو فراموش کردی آصف

آصف: نه نکردم ... اصلا بخاطر همون آرزو ها بود که می خوام از این مملکت بریم ... اونا به من یه زمین دادن
و یه پروانه ساخت ... بزرگ ترین بیمارستان اروپا رو می تونیم بسازیم ... دیگه هیچکس از وبا و بیماریهای
مسری و عفونی نمیمیره ... مگه این خواسته قلبی ما نبود ... من این همه سال فقط به عشق تحقق همین آرزو تو
فرانسه درس خوندم

طوبی: قرار بود این بیمارستان بزرگترین بیمارستان خاور میانه باشه نه اروپا

آصف: بکن از این خاک طوبی ... چرا چسبیدی به اینجا؟

طوبی: چون همه اجدادم تو همین خاک جون دادن و خوابیدن ... من بیمارستان بسازم که اجنبی توش درمان
بشه ... اجنبی که قحطی و وبا و صد مرض برای من به ارمغان آورد ... خوشا به غیرت آصف

آصف: امروز غیرت من ایجاب می کنه که فقط از خانوادم دفاع کنم ... این مردم که به انتظار تقدیر و قضا
ساکت نشستن دلیل خوبی برای موندن من نیستن ... جنگ خیلی وقته که تموم شده طوبی

طوبی : ولی تو دل من هنوز جنگه ... تو خونم جنگه ... انگار که مغزت رو شستشو داده باشن ... تو طلسم شدی
آصف

آصف : من به این خرافات اعتقادی ندارم ... اگه طلسمی هم باشه ... اون تویی که طلسم شدی ... طلسم شدی
که تو این گورستون بمونی و زجر بکشی

طوبی : اون موقع که بچه بودی یادمه یه چوب دست می گرفتی و میگفتی اگه اجنبی پاشو بزاره تو باغ با همین
چوب خرد و خمیرش می کنم ... این خاک قرار بود گورستون اجنبی باشه ... ولی حالا شده گورستون من
آصف : اینقدر خاطرات بچگی رو شخم نزن طوبی ... از اون زمین بایر چیزی نصیبت نمی شه ... آدما عوض
میشن

طوبی : بعضیا عوض می شن ... بعضی یا هم عوضی میشن

آصف : راحت باش ... هرچی دوست داری بگو ... من ناراحت نمیشم

طوبی : (سکوت) یه زمانی می گفتی دوسم داری ...

آصف : اون موقع بچه بودم فقط گفتنش رو بلد بودم ... حالا بزرگ شدم ... میخوام نشونت بدم

طوبی : باورم نمیشه

آصف : من هرچی میکشم از همین باور غلطه

طوبی : بمون آصف

آصف : من اومدم که بیرمت طوبی

طوبی : من اونجا میمیرم

آصف : اگه اینجا بمونی میمیری ... اونجا نوید زندگی هست

طوبی : کاش نمی زاشتم بری فرنگستون

آصف : دیگه برای گفتنش خیلی دیره

طوبی : من خیلی پیر شدم آصف ... چروک همه جونم رو گرفته ... هرچی باشه من ۱۵ سال از تو بزرگ ترم ...
اگه دخترای مو بور چشم آبی فرنگی چشمت رو گرفتن ... به من بگو ... ناراحت نمیشم

آصف : داری هدیون می گی طوبی ... من اگه زن می خواستم ... اون موقع که تو بچت نشد دنبال زنا راه می
افتادم ... این حرف تو تهمت بزرگیه

طوبی : آره راست می گی ... یه زن نازای پیر ... این اون چیزیه که من همه این سالها توی آینه دیوار اتاقم ندیدم
آصف : منظور من این نبود طوبی ... من دوست دارم

طوبی : ولی فرانسه رو بیشتر از من دوست داری ... با عطرای معروفش و برج بلند ایفلش

آصف : من فرانسه رو با تو دوست دارم

طوبی : آها ... حالا فهمیدم پس هووی گیسو بلوند چشم آبی من یه زن نیست ... یه کشوره

آصف : چرا مغلطه می کنی طوبی؟

طوبی : یا من یا فرانسه...؟

آصف : بچه نشو

طوبی : (عصبی ، از خود بی خود می شود) چرا بچه نشم ...؟ دوست دارم بچه باشم ... از وقتی چشم باز کردم
باید مثل آدم بزرگ زندگی می کردم ... هیچ وقت طعم بچگی رو نچشیدم مثل تو... همه بار خانواده از بچگی
روی دوش من بود ... کاش اون تصادف کوفتی نبود ... کاش اون مرض لعنتی نمیومد ... کاش یه مرد همسن من
توی این خاندان زنده بود تا مجبور نشم با تو ازدواج کنم (صدای رعد)

آصف : (آصف جا می خورد) هیچ وقت نگفته بودی که مجبورت کردن ... همیشه میگفتی عاشقم بودی؟

طوبی : (به خودش می آید ... مستعصل) نه ... ببخشید آصف منظوری نداشتم ...

آصف : (عصبی و غمگین) پس واقعا دوسم نداشتی ...؟

طوبی : (دل آشوب) چرا داشتم ... خیلی دوست داشتم و دارم ... از دهنم در رفت ... معذرت می خوام

آصف: نه چرا معذرت بخوای...؟ (چراغ را روشن میکند... نور چشم طوبی را می زند) اتفاقا حرف دلت رو زدی... منم باید حرف دلم رو بزنم... تو روشنایی هم میزنم... منم از اینکه با یه زن همسن مادرم ازدواج کردم خوشحال نیستم...

طوبی: (سردرگم) این حرف از ته دلت نیست آصف... بگو که دروغ می گی!

آصف: تو راهی واسم نداشتی طوبی... من فردا اینجا رو ترک می کنم... چه با تو چه بی تو...

طوبی: (عصبی) تو حق نداری... نمی تونی... تو نمی تونی منو اینجا تنها بزاری...

آصف: میتونی با من بیای...

طوبی: میتونی نری... بمونی

آصف: نمی تونم

طوبی: منم نمی تونم

آصف: در یک قدمی رسیدن به آرزو هام هیچ چیز نمی تونه مانع من بشه... هیچ چیز حتی تو... کارای انحصار وراثت رو انجام بده و سهم منو بریز به حسابم در شعبه پاریس

طوبی: من این کارو نمی کنم

آصف: می کنی

طوبی: نمی کنم... به روح پدرم نمی کنم... اگه ترکم کنی یه قرون از سهم الارث بهت نمیدم

آصف: من دارم جدی حرف میزنم طوبی

طوبی: منم جدی گفتم

آصف: ولی اون پول حق منه... ارث منه

طوبی: اون پول به من ارث رسیده

آصف: به تو بخشیدن چون من به سن قانونی نرسیده بودم... خودت بهتر می دونی

طوبی : تو مجبور نیستی بری آصف

آصف : یه کاری نکن ازت متنفر شم

طوبی : حتی اگه چشم دیدن منم نداشته باشی ... من ترجیح میدم همینجا باشی

آصف : این یه بازی بچگانه نیست طوبی ... زندگی واقعیه

طوبی : من تو بچگیام همه چیز رو از دست دادم ... تو رو از دست نمیدم آصف

آصف : من بدون اون پول نمی تونم بیمارستانم رو بسازم

طوبی : بیمارستان رو همینجا میسازیم ... تو هر محله ای که دوست داشتی ، سنگلج ، ولنجک ...

آصف : (فریاد می زند) چرا نمیفهمی زن ؟ ... اینجا پول خرج کردن خونه در مسیر سیل ساخته ... مملکت رو هواست ... با چه زبونی حالت کنم ؟

طوبی : (التماس گونه) بازبون موندن ... فقط بمون

آصف : طوبی ... فکر نمیکردم یه روز اینقدر غیر قابل تحمل و نفرت انگیز بشی ... اون پول حق منه ... ارث پدر منه ... (سکوت) باشه ، ترک می کنم ... بی خداحافظی ... میرم از این مملکت خراب شده ... شاید یه روز با هرپولی بتونم بیمارستانم رو بسازم ولی تو دیگه رنگ منم نمی بینی ... دیر نیست اون موقع که سر زبونا بیفتی و همه از جدایی ما سر کوچه و گذر قصه ها به هم بیافن ... مردم شاید یه روز بفهمن که دلیل این جدایی بی قید و شرط چی بوده ولی تا اون روز امیدوارم تاب حرف مردم رو داشته باشی ...

طوبی : (امیدوارانه) به همه میگم رفتی برا ادامه تحصیل ... تو که بلاخره بر می گردی ... تو اونجا کسی رو

نداری

آصف : من دیگه اینجا هم کسی رو ندارم ... من الان دیگه یه مرد تنهام ... تنهاتر از حد تصور تو ... یه مرد تنها بی پول ولی باسواد ... آینده تو دستای منه طوبی

طوبی : یادته بچگیات ...

آصف : ول کن طوبی ... جواب نمیده ... هیچ چیز جز رفتن جواب نمیده

طوبی : واسه موندنت یه راه پیش پام بزار

آصف : بامن بیا طوبی

طوبی : من دوست دارم اینجا بمیرم آصف

آصف : من به مردن فکر نمی کنم

طوبی : سهم الارث چی ؟ بدون اون میری ؟

آصف : از تو برام عزیزتر نبود ... که بخاطرش بمونم

طوبی : پس آبروم رو نبر

آصف : این تنها چیزیه که میتونم ببرم

طوبی : تو بی رحم نبودی آصف

آصف : توهم سنگ دل نبودی طوبی

طوبی : من دوست دارم

آصف : پس از خودت بگذر

طوبی : دلامصب من دیگه چیزی ندارم که ازش بگذرم ... همه دارایی من همین خاکه ... چرا زجر میدی ؟ من

تو این سن بدون آبرو چکار کنم ؟ ... تو چرا از خودت نمیگذری بخاطر من ... تو که گفتی به من عشق داری

آصف : من خیلی سال پیش بخاطر تو و آرزو هامون از خودم گذشتم طوبی ... ده سال دوری تو و همه خاطرات

خوش تو این خونه چیزی نیست که به راحتی بشه ازش گذشت ... من گذشتم چون هدف داشتم ... هدفم تو

بودی ... اون بیمارستان بود ... هدفم به تحقق رسیدن آرمان پدرامون بود ... اونا به من زمین دادن ... من با این

پول می تونم پدرامون رو ، خودمون رو به آرزومون برسونم ... تو الان بجای مخالفت با من باید کنارم باشی نه

اینکه مثل کوه جلوم وایسی ...

طوبی : (محزون روی صندلی می نشیند و در خود فرو می رود ... آصف قصد ترک اتاق را دارد) فکر کنم ده سال دوری ذائقه زندگی من و تو رو عوض کرده ... همه عشقی که تو این سالها نسبت به تو کاشتم تو این قحطی محبت از ثمر افتاده ... اگه فکر میکنی رفتن دواي درد این خاکه ... باشه ... من حرفی ندارم ... همه ارثت رو تا قرون آخر میدم ... من نگهبان اون ارث بودم آصف ... طوبی اهل خیانت در امانت نیست ...

آصف : (خوشحال کنار طوبی زانو می زند) یعنی با من میای طوبی؟

طوبی : فقط یه شرط دارم آصف

آصف : هرچی باشه قبول می کنم ... بزار دستت رو بیوسم

طوبی : قبل رفتن ... (با بغض) طلاقم بده

آصف : چی ؟

طوبی : طلاقم بدی دردش کمتر از ول کردن و رفتن بی قید و شرطه ... اینطوری نمی گن زنش نازا بود ولش کرد ...

آصف : طوبی

طوبی : برات دعای خیر میکنم آصف ... طلاقم بده با خیال راحت برو (اشک جاری می شود)

صحنه دوم

خانه طوبی

باران بند آمده ... موسیقی شب به گلستان شنیده می شود ... طوبی زیر نور فانوس سر جای قبلش نشسته و شاخ نبات را در فتجان چای حل می کند.

طوبی : عشق چیز عجیبیه ... بعضی موقع می بینی داشتنش عین نداشتنش و نداشتنش عین داشتنش ... کی باورش می شه یه زن عاشق مردی بشه که قنداقه شو بسته ... شاید اگه بلد بودم مثل امروز کیا درباره عشق حرف بزنم آصف پیشم می موند و ترکم نمی کرد ... کاش بلد بودم گریه کنم ... کاش عشق بازی سرم می شد ... کاش ... کاش ... کاش ... حسرت این کاش گفتنا همه گیسام رو همرنگ برف زمستون کرد ... یه عمر فاصله بین نسل منو آصف رو همین کاش ها پر کرده ... کاش وقتی عمو و پدرم رو تو تصادف از دست دادم اینقدر محکم خودمو نشون نمیدادم ... کاش سر قبرستون خودمو توی خاک و خل می غلتوندم ... گریه می کردم ... کاش بلد بودم خودمو تخلیه کنم ... کاش بهم یاد داده بودن ... ولی متاسفانه تنها چیزی که یاد گرفتم این بود که محکم باشم ... همه می گفتن محکم باش دختر ... اینقدر محکم شدم که ریش درآوردم ... سییل درآوردم ... مرد شدم ... یه غرور مردونه توی من جوونه زد و ریشه دووند که حالا هر سرشو قطع کنم هزارتا سر در میاره ... کاش میتونستم از این غرورم دست بکشم و باهاش برم اما نمیتونم ... اگه برم اون دنیا چطوری تو صورت پدرم نگاه کنم ... اونا این خاک رو دوست داشتن ... سالها براش جنگیدن ... مرض که افتاد به جون مردم اونا بودن که برا مردم دوا جور کردن ... آرزوی عمو و پدرم ساخت بیمارستان تو همین خاک بود نه خاک اجنبی ... اگه برم چطور میتونم جوابشون رو بدم ... نه من باید محکم سر جام بمونم ... من مثل یه درخت تو این زمین ریشه دارم ... ریشه های من با این زمین خو گرفته ... هر جای دیگه بره میخشکه ... محکم باش دختر ... (اشک میریزد) مجلس طلاق هم باید مثل مجلس عقد محکم بشینی ... زود تموم میشه ... درسته که دیگه تنم به آصف محرم نیست ولی دلم که محرمه ... هیچ صیغه ای نمیتونه عقد دوتا دل عاشق رو باطل کنه ... شایدم یه دل عاشق رو ... محکم باش طوبی ... محکم باش

(آصف وارد می شود ... طوبی متوجه شده خودش را جمع و جور می کند و صورتش را پاک می کند)

آصف : (شرمنده) جوهر آقا اومده ...

طوبی : (محکم) دیدم ... یک ساعته تو باغ ایستاده ... چی میگفتین به هم ؟

آصف : متاسفانه خبر خوشی نیست

طوبی : چراغ رو چرا روشن نکردی ؟

آصف : گفتم شاید بخوای تو تاریکی بشینی ...

طوبی : شرمندۀ نباش روشنش کن ... تاریکی واسه چشم شما ضرر داره (آصف چراغ را می زند ، به صورت طوبی نگاه نمی کند) گفتی خبر خوشی نیست ؟ من خبرای بد زیادی شنیدم آصف ... خبرایی که گل به گل منو تنها و تنها تر کردن ... دیگه عادت کردم ... بگو میشنوم آصف

آصف : بهتره جوهر آقا خودش بگه ... جوهر آقا یا داخل

جوهر : سلام ... سلام خانم جان خویین سلامتین ... روبه راهین ... ماشالله آقا که از سفر برگشتن حسابی سر حال شدینا ... بخدا آقا شما اومدی انگار یکی مثل مسیح روح الله یه دم مسیحایی زد به نفس خانم و این عمارت ... خدا بیامرزۀ آقاتونو ... حیف که مرد و این روز رو ندید ... همیشه آرزو داشت شما طیب حاضقی بشین آقا ... چشمام کف پاتون چقد جا افتاده شدین ... منو خانم جان هم که دیگه ...

طوبی : جوهر آقا... فکر کنم قبلا هم این حرفا رو تکرار کردی

جوهر : جانم خانم جان ... بد میگم بگو بد میگی ... مگه غیر از اینه که گفتم ... خدا شاهده دیشب خواب آقا رو دیدم ...

طوبی : قرار بود بری کمره دنبال حاج آقا نورالدین ... پس چی شد؟

جوهر : آها ... راست می گی ... رفتم خانم جان ... از اینجا یکسره یه ماشین دربست گرفتم تا خود کمره ... جاتون خالی کمره هنوز همون کمره چهل سال پیش بود ... درختا بلند چشمه ها پر آب ... یه برف نازک هم نشسته بود رو زمین ... یاد خدا بیامرز آقاتون افتادم ... چقدر برف دوست داشت ... می گفت قشنگترین فصل خدا زمستونه ... گفتم که دیشب خدا بیامرز اومد بخوابم

آصف : (سقلمی به جوهر می زند ، و چشمک می زند) جوهر آقا ... به خانم بگو چرا عاقد نیومد

جوهر : ها ها ... بیخشید یهو رفتم تو اون حال و هوا ... رفتم خونه حاج آقا سید نورالدین ... چه خاکی به سرمون شد خانم جان ... در زدم پیشکارشون درو باز کرد ... سلام احوالپرسی که تموم شد گفتم اومدم دنبال حاج آقا ... گفت دیر اومدی جوهر آقا (گریه) ... قبل شما پیک عجل اومد و آقا رو با خودش برد (زیر لب روضه زمزمه می کند)

طوبی : یا صاحب نفس...خداش بیامرزه ... چه بد موقع بود این خبر ... تا بوده خطبه عقد خاندان ما رو این سادات تبرک کردن ... از این مرگ ناگهانی چی میشه برداشت کرد آصف؟

آصف : منم شنیدم خیلی ناراحت شدم ... خدا بیامرز بابام خیلی به حاج آقا نورالدین ارادت داشت ... یادته شب عقدمون موقع خطبه ...

طوبی : (بی حوصله) یادم میاری که چی بشه ...؟

آصف : منظوری نداشتم فقط می خواستم...

طوبی : جوهر آقا ... حالا که ایشون به رحمت خدا رفتن ... لازمه که یکی دیگه از سادات خمین این کار نیمه تموم رو تموم کنن

جوهر: (آصف به جوهر اشاره می کند) اتفاقا خانم جان من سراغ بقیه هم رفتم ... اخوی کوچیک حاج آقا نور الدین سید روح الله که الان از علمای بزرگ هم هست متأسفانه تبعید شده به ف...

آصف : (در حرفش می پرد) عراق ... سید تبعید شده به نجف

جوهر : بله بله ... عراق ... اخوی بزرگ هم مثل اینکه با شاه در افتاده و الان چیز خونگی شده ... اسمش چی بود ؟

آصف : حبس ... حبس خونگی

جوهر : ها آباریکالله ... حبس خونگی شده ... اینه که فعلا باید چیز کنیم ... مراسم رو باید ...

طوبی : می بینی آصف ... (خرسند) حالا که من هم راضی شدم تو بری خدا راضی نیست

آصف : خدا کی گفت راضی نیستم ؟

طوبی : این همه نشونه رو نمیبینی ... مرگ ، حبس ، تبعید ...

آصف : اینا مسائل طبیعی زندگی هستن طوبی جان ...

طوبی : خداهم داره میگه این سفر به صلاح نیست آصف چرا نمی فهمی؟

آصف: الکی پای خدا رو وسط نکش خواهشا

جوهر: (به آصف چشمک می زند) من بانظر خانم موافقم آقا

آصف: شما نظرت محترمه جوهر آقا ولی فقط واسه خودت

جوهر: اینم حرفیه

آصف: تو به من قول دادی طوبی ...

طوبی: رو حرف خدا نمیشه حرف زد آصف

آصف: من با خدا حرف نزدم با تو حرف زدم

جوهر: استغفرالله

طوبی: من سر حرفم هستم

آصف: جوهر آقا ... برو یه عاقد بیار

جوهر: چشم

طوبی: عاقد باید از سادات خمین باشه

جوهر: نیست خانم جان تموم کردیم

آصف: تو می دونستی حاج آقا نورالدین فوت کرده؟

طوبی: من از کجا باید می دونستم؟

جوهر: به روح آقا خانم خبر نداشت ...

آصف: من که خودم داشتم مثل بچه آدم میرفتم طوبی ... این بازیا برای چی بود؟

طوبی: من مثل مرد سر حرفم هستم ... طلاقم بده هر جا که خواستی برو

آصف: پس این جریان سادات خمین چیه؟

جوهر: شرط ضمن طلاقه ... رسمه ... تو چند صد سال اخیر همه خطبه های عقد و طلاق این خاندان رو سادات خمین خوندن آقا ...

آصف: من به این چیزا اعتقاد ندارم

طوبی: من دارم ... رسم و رسوم باید اجرا بشه ... حداقل تا یکی مثل من زنده است ... من از خودم گذشتم آصف ... اینی که جلوت ایستاده من نیستم خداست

جوهر: استغفر الله

آصف: من ترک می کنم طوبی ... بی طلاق

طوبی: مهم نیست ... آبروی من دست خداست ... این بار خداست که داره بهم می گه چیکار کنم چیکار نکنم ... اگه می خوای بری برو

جوهر: چی ... خانم به همین راحتی؟

آصف: پس سهم الارثم

طوبی: حرف زدم پاش ایستادم ... بعد خطبه طلاق هرچی که حقه می دم

آصف: (نگاهی به جوهر و نگاهی به طوبی می کند، سکوت) باشه طوبی ... حالا که طلاق می خوای ... من انجامش میدم

طوبی: عاقد باید از سادات خمین باشه

آصف: اتفاقا از سادات خمین هم هست

جوهر: (خرسند) از کجا آقا؟ ما آمار همه رو داریم ... نکنه آقا سه تا زن داشته ...

آصف: بلیط پرواز میگیرم ... برا فردا

جوهر: خمین فرودگاه نداره آقا

طوبی: به همین زودی جا زدی ...

آصف : جا نزدَم ... سه تا بلیط میگیرم ... فردا راه می افتم

جوهر : (خوشحال) خدایا شکر

طوبی : قضیه چیه ؟

آصف : مرده رو که نمیتونم زنده کنم ... اونقدر هم برش ندارم که بتونم یه ملاقات برا یه حبس خونگی جور کنم ... ولی میتونم ببرمت پیش یه تبعیدی ... این بار دیگه خواست خداست که تو پاتواز این در بزاری بیرون طوبی خانم (طوبی جا می خورد)

جوهر : بالاخره دعاهام مستجاب شد ... خدا یه زیارت نسیم کرد ... السلام علیک یا امیر المومنین علی ابن ابی طالب

طوبی : (عصبی) یکی باغش سوخته یکی کبابش رو به راه کرده ... من نمیام آصف

آصف : اگه طلاق می خوای این تنها راهه طوبی

جوهر : (خرسند) خانم جان آقا طلبیده ... حتما خیری در سفر هست

طوبی : قربون آقا برم ... این سفر برای من خیر توش نیست

آصف : سفر زیارتی که همیشه خیر داشت ... پشت کردن به این سفر کفر نیست ؟

طوبی : این فرق می کنه

آصف : چه فرقی می کنه ... فکرشم نمی کردی یه روز تیغ خرافات و رسم رسومات گردن خودتو بزنه نه ... ؟

جوهر : اینا خرافات نیست آقا ... اعتقاده ... بخدا باور نمی کنی اگه بگم دیشب خواب دیدم (گریه) حرم آقا امیر المومنین نشستم دارم زیارت آل یاسین می خونم ... قربون غریبت برم آقا

آصف : اینم خوابش طوبی خانم ... مگه همیشه نمیگفتی خواب حقه ... پس این سفرم حقه

طوبی : (ناراحت) تو کی خواب دیدی جوهر آقا ؟ تو که گفتی خواب بابام رو دیدی دیشب ؟

جوهر : خواب آقاتون رو تو حرم دیدم خانم جان

آصف: خواب خوابه ... چه فرقی می کنه؟

طوبی: حالا چی شده که تو اینقدر معتقد به خواب و رسم رسوم شدی؟

آصف: تو مجبورم کردی ... من برای رسیدن به هدفم هر کاری کردم ... خودت بهتر می دونی ...

طوبی: آره تو حتی از منم گذشتی ...

جوهر: آقا من توشه سفر چی بردارم؟

آصف: بین خانم چی میخواد؟ ... هرچی خانم گفت بردار ... من میرم دنبال بلیط (آصف پالتویش را بر

می دارد که برود ... صدای رعد برق و ریزش باران)

طوبی: خونه رو باید بسپارم به کی؟ ... همیشه یه نفر باید تو این عمارت باشه ... اگه کسی نباشه عمارت دق می

کنه ... جوهر آقا من این خونه رو به تو میسپارم

جوهر: (جوهر بهم می ریزد) من خودم مسافرم خانم جان ... آقا طلبیده

طوبی: تو نیازی نیست بیای ... منو آقا این سفر رو باهم تنهایی میریم

جوهر: (ناراحت) آقا، خانم چی میگه؟ من اگه نباشم که همیشه ... ما حرف ...

آصف: (حرفش را قطع می کند) من بعد طلاق از همون سمت میرم ... نمیخوام موقع برگشت تنها باشی ...

جوهر آقا باید باشه

جوهر: بله که هستم ... مثل شیر مراقب خانمم ... آقا طلبیده ... خیلی حرفه (زیر لب روضه زمزمه می کند)

آصف: نگران عمارت هم نباش ... تا اون گریه پیر و اون جغد بد صدا هستن عمارت تنها نیست

طوبی: داری یه کاری می کنی از زیارت متنفر شم آصف

آصف: زیارت آدمو سبک میکنه ... (آصف می رود)

طوبی: لااقل زیر بارون نرو ... بزار بند بیاد

آصف: در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست ... چی خیر تر از سفر زیارت؟

طوبی : تو آصف نیستی !!

آصف : آصفی که تو آرزو داشتی مگه این شکلی نبود ؟... میخوام بشم همون که تو می خواستی ؟

طوبی : چه بد موقع آرزو هام بر آورده شدن

آصف : حکمت طوبی جان ... حکمت (آصف می رود . طوبی غمگین می نشیند)

جوهر : اینقدر دلم میخواست برم قبرستان بقیع گریه کنم واسه غریبی آقا ... خدایا شکرت که بالاخره ما هم راهی سفر زیارت شدیم

طوبی : (پوز خند) بقیع تو مدینه است جوهر آقا

جوهر : جدی ؟ خب ایشالله اونو میزاریم برا سفر بعدی ... میگم خانم ما بریم عراق برگردیم چی میشیم ؟

طوبی : ینی چی چی میشیم ؟ (بغض کرده آرام اشک می ریزد)

جوهر : مثلاً مشهد بری میشی مشهدی جوهر ... مکه بری میشی حاج جوهر ... عراق بریم میشیم جوهر عراقی ؟

طوبی : کربلایی می شی جوهر آقا ...

جوهر : کربلایی جوهر ... خدایا شکرت ... چقدر خوبه آدم کربلایی باشه ...

طوبی : جوهر آقا ... جوهر آقا ... کربلایی جوهر

جوهر : جانم خانم ...

طوبی : میشه بری یکم تنهام بزاری (صورتش را از جوهر می دزدد)

جوهر : داری گریه می کنی خانم جان ؟ ... خاک بر سر کربلایی جوهر که این روز رو نبینه

طوبی : فقط برو جوهر آقا

جوهر : دم سفر شگون نداره گریه خانم جان ... هرچی اشک داری نگه دار واسه اونجا ... حرم امام حسین ...

حضرت عباس ... حضرت زینب ... چه اشکایی که اونجا بریزیم

طوبی: (وسط گریه خنده اش می گیرد) حرم حضرت زینب که تو سوریه است ... همه رو اشتباه گفتی

جوهر: بخند دورت بگردم ... از عمد اشتباه گفتم که بخندی ... وگرنه کربلایی جوهر همه مکانهای زیارتی رو از بره

طوبی: (با بغض) آقا می خواد طلاقم بده ... می فهمی؟ به چی بخندم؟

جوهر: من می فهمم خانم ولی بی ادبیه ... شما هنوز روشن نشدی ... منم اولش مخالف بودم ولی اسم سفر زیارتی که اومد گفتم خیریت داره ... به تبرک اسم آقا امیر المومنین هم که شده این سفر خیریت داره ... حالا می گی نه نگاه کن ... اشکات رو پاک کن ... این اشکا اونجا لازمت می شه ها ... از ما گفتن (روضه زمزمه می کند)

طوبی: السلام علیک یا امیر المومنین ... سر نوشتم رو دادم به دست خودت ... اگه قراره سهم منم از زندگی مثل شما غربت و تنهایی باشه ... راضی ام به رضات ... (تاریکی)

(زیر نور موضعی آصف و طوبی و جوهر آقا ایستاده اند چمدان به دست صدای پرواز هواپیما به گوش می رسد. جوهر آقا شادمانست و آصف مسمم ولی طوبی دل آشوب ایستاده و ترسی در چهره اش پیداست و سپس تاریکی)

صحنه سوم

حرم حضرت امیر المومنین

نوای مذهبی از دور بگوش می رسد.

طوبی: (روبه روی حرم امام علی) مادر خدا بیامرم می گفت همیشه موقع زیارت بلند سلام بده ... شک نکن که صاحب دل همیشه پای ضریح خودش نشسته و گوش می کنه ... هرچی حاجت داری بلند بگو خجالت نکش ... السلام علیک یا اول مظلوم عالم ... این اولین بار بود که دلم با سفر زیارت همراه نبود ... انگار با پای خودم دارم میرم به کام مرگ ... من بی آصف میمیرم آقا جان ... من مثل دختر شما زینب خاتون قوی و محکم نیستم ... زینب خاتون قربونش برم این همه بلا دید و دم نزد ولی من ضعیفم آقا ... من محکم نیستم ... تورو جان زهرای مرضیه آصف رو به من ببخش ... یه کاری کن این قائله ختم به خیر بشه ... (پول به ضریح می اندازد)

صحنه چهارم

مسافر خانه ای در عراق

(تاریکی ، صدای جیغ طوبی ... نور به صحنه می تابد ... جوهر آقا هراسان وارد می شود)

جوهر : چی شده ؟ چه خبر شده ... یا خدا ... خانم جان خوبی ؟

طوبی : (نفسی چاق می کند) چیزی نیست جوهر آقا ... خواب می دیدم

جوهر : کربلایی جوهر هستم خانم جان ... بیا یکم آب بخور نفست جا بیاد ... ای گور به گور بشه این خواب

که شما رو از خواب خوراک انداخته (قند به لیوان می اندازد و به طوبی می دهد)

طوبی : آقا هنوز نیومده ؟

جوهر : نه والله ... هر شب دیر میاد خونه ... شاید زیارت میره

طوبی : آقا اهل این حرفا نیست کربلایی جوهر

جوهر : شما چه میدونی خانم شاید سفر فرنگ آقا رو اهل کرده باشه

طوبی : (با تعجب) این از اون حرفا بودا !!

جوهر : گرسنه نیستین براتون غذا گرم کنم

طوبی : نه ... یکم سردمه یه بلا پوش واسم بیار

جوهر : چشم ... شما نباید رو صندلی بخوابین خانم ... صندلی آدمو خشک می کنه

طوبی : آدم تنها رخت خواب می خواد چیکار ... من به صندلی خو کردم جوهر آقا

جوهر : کربلایی هستم خانم جان ... راستی خانم جان این مهر و سجاده رو خریدم برا سوغات ببرم ... نگاه کن

بین قشنگه ؟

طوبی : آره قشنگه ... واسه کی می خوای بیری ؟ تو که کسی رو نداری ...

جوهر : بعد خدا پیامرز ننه خاور من جز شما کسی رو ندارم ... اینم برا شما گرفتم

طوبی : من که اینجام ...!!

جوهر : خب باشه ... ننه خاور می گفت سفر زیارت بی سوغات سفر نیست ... خوشی زیارت رفتن به سوغاتی

آوردنش ... یادش بخیر زن با وفایی بود

طوبی : پس منم باید یه سوغاتی برای تو بگیرم

جوهر : راضی به زحمت نیستم خانم جان ... تو رواق پشت حرم یه انگشتر فروشی بود ... یه عقیق یمنی دیدم

خیلی قشنگ بود ولی پولم نرسید ... همونجا از آقا خواستم که ایشالله سوغات گیرم بیاد ...

طوبی : (با طعنه) شکر خدا دعای مستجاب شد کربلایی جوهر (هر دو می خندند ... صدای در به گوش می

رسد و آصف وارد می شود ... جوهر پیش رفته و پالتوی آصف را می گیرد)

آصف : سلام ... می بینم کبکتون خروس میخونه و زیارت حسابی بهتون ساخته

جوهر : سلا آقا جان

طوبی : سلام

جوهر : آقا جان چای بیارم ؟

آصف : نه بیرون قهوه خوردم

طوبی : فکر نمی کنی دیر؟

آصف : یکم گرفتار شدم ... بچه که نیستم

طوبی : اومدنت رو نمی گم ... منظورم کاریه که واسش اومدیم اینجا

جوهر : حالا چه عجله ایه خانم ... بزار شهد زیارت یکم زیر زبونمون مزه کنه بعد ... میخواستم امشب برم حرم

دعای ابو حمزه ثمالی بخونم (به آصف اشاره می کند که نگوید)

آصف : خواستم بعدا بگم

طوبی : چی رو؟

آصف : جوهر آقا در جریان هست ... همون روز که اومدیم رفتیم پی سید

طوبی : خب

آصف : گفتم نگم که این چند روز زیارت بهت خوش بگذره

جوهر : حالا چه عجله ایه ... بزارین واسه بعد این حرفا رو ... چای گلاب بیارم؟ ... گلابش عربیه ... ولی دروغ

می گن ... اصل گلاب کاشون خودمونه خانم جان

طوبی : می گی چی شده یا نه ... نصف عمر شدم

جوهر : خدا نکنه خانم جان (ناچار) ... چند وقت پیش بعثیا دور خونه آقا رو محاصره کردن

آصف : کسی حرف راست نمیزنه ... حالا یا قصد داشتن آقا رو بکشن یا نمیدونم چی؟

جوهر : میگن از طرف شاه مامور بودن

طوبی : یا صاحب صبر

آصف : خوشبختانه آقا طوریش نشده و صحیح و سالمه ... فقط یه مشکلی هست

طوبی : جون به لب شدم آصف

آصف : باید قول بدی حرفم رو باور کنی؟

طوبی : یعنی چی؟ تو که گفتی آقا سالمه

آصف : آقا صحیح و سالمه ولی

طوبی : ولی چی؟

جوهر : ولی دیگه اینجا نیست خانم جان ... دوباره تبعیدش کردن ...

طوبی : خدا لعنتشون کنه ... خب خدا را شکر ... اینکه چیز عجیبی نبود که نخوام باور کنم

آصف : وجه باور نکردنیش اینجاست ... آقا رو تبعید کردن به فرانسه

طوبی : (هراسان) این رو جدی نمی گی ؟!!!

جوهر : خانم جان حقیقت داره ... من خودم با پیشکار حوزه نجف صحبت کردم ... گفت آقا رو فرستادن شفلوناتو

آصف : نوفل لوشاتو

جوهر : ها همین که آقا گفت ... چقدرم اسمش سخته ... من که نمی تونم بگم ... از حالا بهش می گم تبعیدستون ... والله

طوبی : من دیگه نمی تونم آصف ...

آصف : این خواست خداست طوبی ... مگه این تو نبودی که همیشه از نصیب و قسمت حرف می زدی ... این بار نصیب و قسمت اینه که آقا رو تو فرانسه زیارت کنیم

طوبی : نه ... نه ... اینا حرفای تو نیست آصف ... تو هیچ وقت اینطوری حرف نمی زنی ... تو این حرفا رو خرافات می دونستی ... این یه توطئه است ... (طوبی بی حال می شود)

جوهر : حالت خوبه خانم جان ... آب قند بیارم ... یا خدا خانم جان

طوبی : (به خودش مسلط می شود) چرا اینکارو با من می کنی آصف ؟ می خوام منم مثل خودت بی اعتقاد شم ؟

آصف : این بلا خیلی سال پیش سر من اومد طوبی ... اون موقع که همه خانوادم تو یه چشم بهم زدن خوابیدن سینه قبرستون ... تقدیر رو نباید به حال خودش رها کرد طوبی ... تقدیر رو باید ساخت ... شاید این ماجرا برای تو تقدیر باشه ولی برای من نیست ... من خودم تقدیرم رو ساختم طوبی ... می خوام تو هم یاد بگیری این کار رو خودت انجام بدی

طوبی : پس این یه بازیه ... یه امتحانه ؟

آصف: بازی در کار نیست طوبی ... این واقعیه

طوبی: شاید واقعیت باشه ولی حقیقت نیست

جوهر: یعنی چی؟ من نفهمیدم حقیقت و واقعیت مگه با هم فرق دارن

طوبی: از بین این همه کشور چرا آقا باید بره فرانسه؟

آصف: مگه من فرستادمش

جوهر: ما که کاره ای نبودیم خانم جان ... قضیه برا نه ماه پیشه

آصف: اونا می خواستن تا می تونن آقا رو از خاور میانه دور کنن ... مث اینکه ایران خبرایه ...

جوهر: میگن مردم علیه شاه بلند شدن ... رهبری ملت دست آقا ست

طوبی: گفتی نه ماه پیش؟

جوهر: نه کی گفتم؟

طوبی: گفتی قضیه تبعید مال نه ماه پیش بوده

آصف: بین طوبی جان

طوبی: نه تو بین آصف ... شما می دونستین که آقا تو عراق نیست ... از اولش می دونستین ... این اون بازی بود

که من ازش حرف زدم ... این اسمش تقدیر نیست

آصف: بین قضیه یکم پیچیده شده ... الان برات توضیح میدم

طوبی: از تو توقع نداشتم جوهر آقا

جوهر: (دست پاچه می شود) والله خانم جان بخدا ما بی تقصیریم

آصف: جوهر آقا بی تقصیره ... من ازش خواستم دروغ بگه ...

طوبی: چه نیازی بود که دروغ بگه؟

آصف: آگه من می گفتم آقا تو فرانسه است تو عمرا از اون عمارت پا می شدی بیای

طوبی: پس منو به بهونه زیارت از خونم کشیدی بیرون ... دست خوش ... واقعا دست مریزاد

جوهر: بخدا نیت آقا خیر بود خانم جان ... منم خیر و صلاح شما رو می خواستم ... شما که خبر از ایران ندارین ... هر روز تو خیابونا جنگ و بکش بکشه ... شما چپیدین تو عمارت نه تلوزیون می بینین نه رادیو گوش می کنین از وضع مملکت خبر ندارین ... آقا آگه گفت بیایم اینجا فقط واسه بهتری بود نه ...

طوبی: شما خواستین با فریب منو بکشونین فرانسه ولی من اینجا نمی مونم

آصف: صبر کن طوبی ... یه لحظه گوش کن ...

طوبی: دیگه حرفی واسه گوش کردن نمونده

جوهر: خدایا خودت رحم کن

آصف: تو همه قضیه رو نمی دونی

طوبی: بقدر کافی دونستم ... من فردا بر می گردم ایران

آصف: من ... من بهت احتیاج دارم (با بغض) ... من لازمت دارم ... من ... من دوست دارم طوبی ... تو الان حرفای منو نمی فهمی ولی بعدا متوجه می شی ... منم وضعیت مملکتمون رو درک می کنم ... من آگه امروز می خوام کاری کنم برای راحتی فردای همه ملت ایران ... منم تو همون خاکی برزگ شدم که تو بزرگ شدی ... چرا فکر می کنی من عوض شدم ...؟ خواهش می کنم زحمات منو به باد نده ... رفیق نیمه راه نباش ... من رو حرفت حساب کردم که تا اینجا اومدم ... فقط همین یه بار ... بخدا من تو رو جای ده تا زن دوست دارم طوبی ... تو که هم زخم بودی هم مادرم همه خواهرم همه عمه ام همه کس کارم ... این آخرین تیر درکش منه ... هزار اون چیزی که قراره اتفاق بیفته اتفاق بیفته ... بعدش تصمیم با توه که بمونی یا بری ... من این جوهر آقا رو نیاوردم که مترسک سر خرمن باشه ... به حرفام اعتماد کن طوبی

طوبی: (سرد می شود) پیش پات دوباره کابوس دیدم آصف ... همون کابوس همیشگی ... میترسم این کابوسا بلاخره تعبیر بشن ... تاریکی عمارت ... تنهایی من ... دستای خونی تو ... تو چرا دستات خونی آصف؟

آصف: یه جراح همیشه دستاش خونی ... اما این خون از کشتن نیست از شفا دادن آداماست

جوهر : ننه خاور همیشه می گفت خواب زن چیه ... اون زمونا که اجنبی ریخته بود تو کمره شبی هزار بار خواب میدید که من تیر خوردم مردم ... ولی من هیچ وقت تیر نخوردم ... این ننه خاور بود که نا مردا نا غافل از پشت با چماق زدن فرقتش رو شکافتن (گریه) ... بخدا من تو این دنیا غیر شما کسی رو ندارم خانم جان ... کور بشه کربلایی جوهر زیر چهار نعل اسب بره اگه بخواد به خانم خیانت کنه ... من خانه زاد شمام ... آقا پیشنهاد داد دیدم پر بیراه هم نمی گه ... همش واسه خاطر خوبی شما بود خانم جان و گرنه من سگ کی باشم که بخوام برا خانم تعیین تکلیف کنم ...

طوبی : (سکوت) رسید مژده که ایام غم نخواهد ماند ... چنان نماند و چنین نیز هم نخواهد ماند (شعر بصورت تصنیف پخش می شود ... نور می رود ... کمی تاریکی ... نور موضعی روی هر سه ، چمدان به دست ، صدا پرواز هواپیما ... جوهر آقا ناراحت و آصف خرسند است ... طوبی محکم و مسمم ایستاده و سپس تاریکی)

صحنه پنجم

یکی از خیابانهای فرانسه ... موسیقی ادیت پیاف از دور شنیده می شود (آصف زیر نور موضعی ایستاده و مردد به ساعتش می نگرد ... انگار کسی می آید ... دستی وارد نور می شود و بسته ای را به آصف می دهد)

صدا : سلام

آصف : سلام ... چقدر طول کشید

صدا : درست کردنش طول میکشه یکم ... به قول شما خوم رنگ رزی که نیست

آصف : خوب عمل می کنه ؟

صدا : از این بهتر نمیشه ... کار رو تموم شده بدون

آصف : امیدوارم همینطور باشه ؟

صدا: قرار کی هست ؟

آصف: برای فردا قرار ملاقات گذاشتم

صدا: برات آرزوی موفقیت می کنم

آصف: این لطف شما رو فراموش نمی کنم

صدا: ما همیشه برای کمک به شما آماده هستیم ... در موفقیت شما ما هم سود خواهیم برد

آصف: متشکرم

صدا: موفق باشید

(مرد می رود ... نور موضعی ته صحنه جوهر آقا همه صحنه را می بیند ... آصف بسته را زیر لباسش مخفی می کند و اطراف را می پاید و می رود ... تاریکی)

صحنه ششم

مسافر خانه ای در فرانسه (صدای باران و رعد)

جوهر: خلاصه سرتون رو درد نیارم آقا سید روح الله یه طوری دست یکی از حرومیا رو پیچوند که صدای آخ و واخش تا آسمون هفتم رفت ... حرومیا همه فرار کردن ... بعد آقا کیسه های نمک رو داد به پیرمرد ... تو اراک این قصه رو همه بلدن ... پیرمرد برای آقا سید روح الله دعا کرد پیر شی جوون ...

طوبی: گفתי ای جوان پیر شوی ، گشته ام بیا ... نفرین، که در لباس دعا کرده ای بین ... بازم برام تعریف کن جوهر آقا ... ببخشید کربلایی جوهر ... چرا من هیچ چیز در باره این چیزا نمی دونم؟

جوهر: چی بگم خانم جان ... شما تمام این سالها یه چشمت به در بود یه چشمت به عمارت ... همه فکر و ذکر تون آقا بود ... من هرچی می گفتم شما گوش شنیدن نداشتین ... آقا سید روح الله الان دیگه خیلی آدم بزرگیه ... اصلا شاید نشه به همین سادگی هم ملاقاتش کرد ... همه تهرون پر شده از نواری صوتی سخنرانی هاش

طوبی: شما هم دیدینش؟

جوهر: آره خانم جان ... شما اون موقع هنوز نطفتون هم بسته نشده بود ... ماشالله آقا سید روح الله از بچگی خیلی دلیر و زرننگ بود ... یادمه یه بار که از رو دیوار کاهدونی پرید مچ پاش بد جوری شکست طوری که آقا از شدت درد بیهوش شد ... یادش بخیر نه خاور براش عرق بید مشک آورد ... اون موقع هم که تو کمره دکتر نبود ... بیچاره حاج حسن شکسته بند پای آقا رو شکسته بندی کرد ... تازه پاش رو از سه تخته چوب بیرون آورده بودن که جنگ جهانی پاش به خمین رسید ... ماشالله آقا کوه غیرت و شجاعت بود ... بخاطر سقل سن هاجر خانم امر کرده بود که آقا سید روح الله فقط از خونه خودشون نگهبانی بده که مدام جلوی چشمش باشه اما آقا گفت: اگه قراره هر مردی فقط از خونه خودش محافظت کنه پس خونه هایی که مرد ندارن چه کنن ... ماشالله خیلی باهوش بودن ... یه شب هرچی صاحبه خانم رد آقا رو زده بود نتونسته بود سنگرش رو پیدا کنه ... آقا فنون نظامی رو خوب یاد گرفته بود ... رد پاش رو با شاخ برگ درخت پاک می کرد ... میگن شهریور سنه هزار سیصد بیست زمانی که هواپیمای متفقین تو میدون شاهپور برای ترسوندن مردم مانور می داد آقا و شیخ حسین قمی گوشه میدون نشسته بودن و سییل چاق می کردن انگار نه انگار ... آره خانم جان ... اینقدر از آقا قصه هست که اگه بخوام برات تعریف کنم تا صبح مثنوی هفتاد من میشه ...

طوبی: بنظرت آقا میتونه وضعیت مملکت رو درست کنه؟

جوهر: ما همه امیدمون به خداست خانم ... آقا نفسش حقه

طوبی: (مغموم) وقتی قضیه طلاق رو با آقا مطرح کردم گفتم شاید دست و دلش بلرزه و منصرف بشه از این سفر شوم فرننگ ... چی می خواستم و چی شد ... می خواستم آقا ایران بمونه ولی الان من تو فرننگستون غربت نشستم به انتظار خطبه طلاق ...

جوهر: (مردد ... بیرون را می پاید) راستش رو بخواید من می خواستم یه چیزی بهتون بگم ... البته نمی دونم چطوری بگم؟ ... می ترسم اشتباه دیده باشم ... اصلا ولش کن ... اینا همش خیالاته

طوبی: چی خیالاته کربلایی جوهر؟

جوهر: (با ترس) فکر کنم خواب بخواب شدم آقا اصلا اهل این حرفا نیست

طوبی: (مشکوک) داری نگرانم می کنی با این حرفات ... !!

جوهر: چه غلطی کردم دهنم رو نبستم ... (بحث را عوض می کند) شما چایی نمی خواین خانم جان؟

طوبی: (عصبی) جوهر آقا می گی چی دیدی یا من یه کاری کنم که شما اصلا دوست نداری؟

جوهر: (دوباره بیرون را می پاید) تورو بخدا شما از ما نشنیده بگیر ... خدا از سر تقصیرات ما بگذره ... بخدا من مثل چشمام به آقا اعتماد دارم

طوبی: (با هراس) جوهر آقا کشتی منو حرف می زنی یانه؟!

جوهر: خاک ب سرم خانم فکر کنم آقا یه خیالاتی تو سرش داره

طوبی: (ترسیده) چه خیالاتی؟

جوهر: ایران که بودیم همش می گفت یه کار نیمه تموم تو فرانسه داره ... می گفت باید خانم هم باشن ... آقا از قبل اینکه بیاد ایران می دونست که آقا سید روح الله تو فرانسه است ... اون دعوایا و همه این برنامه ها، بازی بود ... منه خرم گول خوردم ... آقا وعده سفر زیارتی داد منم دست پام رو گم کردم ... آقا سید مرتضی اصلا حبس خونگی نبودن ماشالله صحیح و سالم نشسته بودن تو کمره ... من باهاشون ملاقات کردم ... آقا گفت دروغ بگم ... ارواح خاک آقا بزرگ منو ببخشید ...

طوبی: می خوای چی بگی جوهر آقا ... من منظورت رو درست متوجه نمی شم؟

جوهر: من خودمم دو بشکم ... ولی دیشب یه چیزی از آقا دیدم شکم دو برابر شد

طوبی: (با ترس) آقا اینجا زن داره جوهر آقا؟

جوهر: زن چیه خانم جان ... زن آقا بخوره تو فرق سر من ... من فکر می کنم آقا ... آقا قصد داره ... آقا قصد داره سید روح الله رو بکشه (صدای رعد)

طوبی: یا غیث المستغیثین ... این حرفا رو از کجاست درآوری ... یعنی چی؟

جوهر: آقا این چند روز رفت آمد مشکوک داشت ... تو عراق هم که بودیم همینطور بود ... چند بار تو نجف تعقیبش می کردم ولی اطراف حرم یهو گم گور می شد ... تا اینکه دیشب دیدم یه یارو یه چیزی داد به آقا

طوبی: چی؟

جوهر: درست ندیدم ولی بگمونم ... بگمونم اسلحه بود

طوبی: تورو خدا بگو که این حرفا دروغه جوهر آقا...

جوهر: به ارواح خاک ننه خاور راست می گم ... طرف به آقا گفت کی قرار ملاقات داری؟ آقا گفت فردا ...
گفت با همین می تونی کارش رو بسازی

طوبی: آخه چرا ...؟ چرا آصف باید به همچین کاری رو انجام بده ... این غیر ممکنه ... آصف به پزشکه
کارش نجات دادن جون آدماست ... تازه اونم کی ... آقا سید روح الله ... من که باور نمی کنم ... اگه آقا به
همچین قصدی داشت چرا منو تا اینجا کشوند؟

جوهر: عقل ناقص من که قد نمیده این همه سوالای سخت سخت جواب بده خانم ... من فقط چیزی که دیدم
رو گفتم ... می گم نکنه خبری باشه ... اونوقت به عمر باید با خاری زندگی کنم

طوبی: خواب به خواب شدی جوهر آقا ... آصف رو من مثل کف دستم از برم ... شاید به پنهون کاری داشته
باشه ولی اهل آدم کشتن نیست

جوهر: خدا عالمه خانم جان ... (صدای در)

طوبی: صدای در ... فکر کنم آقااست ... به وقت جلوش حرفی نرنی؟

جوهر: من غلط بکنم خانم جان ... من فقط به شما گفتم که عقلمون رو به کاسه کنیم ببینیم قضیه چیه؟

آصف: (وارد می شود) سلام

طوبی: (طوبی و جوهر کمی نگران آصف را می نگرند) سلام

جوهر: سلام آقا ... (به سمت پالتو می رود)

آصف: نیازی نیست

طوبی: (مشکوک و ترسیده) چرا لباس رو در نمی یاری؟ خیس شده از بارون

آصف: اینطوری راحت ترم ... یکم لرز دارم ... چیزی نیست (متوجه نگاه آن دو می شود) چیه؟

طوبی: (می خواهد بحث را عوض کند) برای دیدار وقت گرفتی ...؟

آصف : آره ... فردا میریم پیش آقا ... البته قبلش یه جای دیگه هم باید بریم ... (بیرون را می پاید) خدا کنه تا فردا بند بیاد ... (باز هم نگاه سنگین طوبی را حس می کند) چیزی شده ؟

طوبی : نه ... مگه تو چیزیت شده؟

آصف : نه ولی ... هیچی ...

طوبی : معمولا آدمای وقتی کاری کردن یا می خوان کاری کنن که معقول نیست به همه مشکوک می شن

آصف : من مشکوک نیستم

طوبی : چرا اینقدر بیرون رو می پایی پس؟

آصف : حس میکنم از اقامتگاه آقا که زدم بیرون یکی تعقیبم کرد ...

طوبی : کو بینم ... (به آصف نزدیک می شود که پالتواش را لمس کند آصف خودش را کنار می کشد)

آصف : فکر کنم خیالاتی شدم ... (از طوبی دور می شود) من یه دوش می گیرم ... یکم بدنم کوفته است ... جوهر آقا واسم یه قهوه درست کن ... غلیظ باشه

طوبی : با پالتو میری حموم ...؟

آصف : حموم سرده ... امشب یکم احساس لرز می کنم

طوبی : بگم جوهر آقا برات یه بالا پوش بپاره ... این پالتو رو عوض کن ... خیسه ... لرزتم واسه خاطر همین

آصف : نه همین خوبه ... (می رود)

جوهر : (یواشکی) دیدی چیکار کرد خانم جان ... ؟ شک نکنم بخاطر همون اسلحه بود که آقا پالتوشون رو در نیاوردن ... آخه کی با پالتو میره حموم؟

طوبی : (مشکوک) تو دقیقا چی شنیدی جوهر آقا؟

جوهر : دقیقش رو اگه بخوام بگم ... طرف به آقا گفت این کارش رو میسازه

طوبی : اون دقیقا چی بود؟ واقعا اسلحه بود ؟ خودت دقیقا دیدیش؟

جوهر : دروغ چرا خانم جان دقیق ندیدم ولی از شکل و شمایلش و برقی که تو نور میزد فکر کنم تفنگ بود ...
دیگه بعد بیست سال که تفنگچی آقاتون بودم فرق تفنگ رو از هویج تشخیص می دم ...

طوبی : منظورم این نبود که ... اه اصلا ولش کن ... آخه چرا آصف باید یه همچین کاری رو بکنه ؟ من درک نمی کنم

جوهر : بخدا منم توش موندم خانم جون ... می گم شاید این خارجکیا زیر پاش نشستن گولش زدن
طوبی : (صدای رعد ... طوبی جا می خورد) میترسم تعبیر کابوسم همین باشه ... دستای خونی آصف

جوهر : حالا چه خاکی بسمون کنیم خانم جان ... اگه این اتفاق بیفته تا دنیا دنیاست ننگ رو پیشونی این
خونواده کلاسه می بنده

آصف : (از حمام) جوهر آقا یه حوله بیار

جوهر : چشم آقا جان

طوبی : (سر در گم) ینی آصف این همه راه منو کشیده اینجا که شاهد این ماجرا باشم ... نه ... من نمی تونم
باور کنم

جوهر : حکما برا گرفتن قرار ملاقات بوده خانم ... خادم حوزه نجف می گفت به این راحتی کسی نمی تونه با
آقا ملاقات کنه ... مسائل امنیتی داره ...

طوبی : یعنی من بهونه ای شدم برای دیدار آقا؟

جوهر : عقل کوچیک من اینطوری حلاجی می کنه خانم جان

آصف از حمام : جوهر آقا چی شد این حوله؟

جوهر : الان میارم آقا ... حالا چه خاکی بسمون بریزیم خانم ... (برای آقا حوله می برد)

طوبی : اگه این تعبیر خواب منه ... من نمی زارم تعبیر بشه ... جوهر آقا ... چراغ رو خاموش کن

جوهر : چشم (صحنه تاریک می شود ... آصف زمزمه کنان با حوله تنی از حمام خارج می شود)

آصف: چرا، اینقدر تاریکه ... برق رفته ... (جوهر آقا با چوب به سر آصف می زند) آخ ... (تاریکی صدای باران اوج می گیرد)

صحنه هفتم

مسافر خانه ای در فرانسه

(آصف با حوله تنی روی صندلی بسته شده با تسمه ضبط)

آصف: (کم کم به هوش می آید) این دیگه چیه ؟ دستم رو چرا بستین ... جوهر آقا ... طوبی ... جوهر آقا ... کمک

جوهر: سلام آقا ...

آصف: شما کجا بودین ...؟ کی زد تو سر من؟

جوهر: من جسارت کردم آقا

آصف: (با تعجب) چی ؟ آخه برای چی ؟ یا دستم رو باز کن بینم

جوهر: دستور خانمه آقا ... شرمنده

آصف: یعنی چه ؟ ... این مسخره بازیا چیه ...؟

طوبی: مسخره بازی نیست آصف

آصف: چرا گفتی جوهر آقا بزنه تو سر من و دستمو ببندده؟

طوبی: چون اینطوری من هرچی پرسم تو راستش رو می گی

آصف: من کی به تو دروغ گفتم طوبی؟

طوبی: تو چند روز اخیر زیاد دروغ گفتی

آصف: من دروغ نگفتم ... فقط راستش رو نگفتم ... حالا واقعا این کارا لازمه؟

طوبی: چرا می خواستی منو بکشونی فرانسه آصف ... چی می خواستی نشونم بدی ...؟

آصف: من اصلا منظور حرفات رو نمی فهمم طوبی ... بهتره دست منو باز کنی و این مسخره بازی رو هرچه زودتر تمومش کنی

طوبی: تو قبل از اینکه بیای ایران می دونستی آقا تو فرانسه است ...؟

آصف: آره می دونستم ... مگه این جرمه ... ؟بعدشم من که تو عراق همه چیز رو بهت گفتم ... من می خواستم تو رو از اون عمارت بکشم بیرون ... هیچ نیت دیگه ای نداشتم ...

طوبی: تو هیچ چیز به من نگفتی آصف جز دروغ ... تو منو کشوندی اینجا که یه کار نیمه تموم رو تموم کنی ؟ اون کار نیمه تموم چیه؟ تو از سادگی من سوءاستفاده کردی ... تو همه اعتقادات منو به بازی گرفتی تا منو شریک جرم خودت بکنی

آصف: (بهت زده) شریک جرم چیه ؟ از چی حرف می زنی ؟

جوهر: آقا جان خانم همه چیز رو فهمیده دیگه حاشا نکنید

آصف: (عصبی) این آتیشا همه از تو گور تو بلند میشه جوهر آقا ... من به تو اعتماد کردم ... حرومت بشه اون زیارت که کردی...

جوهر: من کمتر جلب بوم خانمم آقا ... شما تا راحت راست بود من تو رکابتون بودم ولی حالا دارین کج میرین

آصف: از کی تا حالا تو کج راست رو از هم تشخیص میدی؟

طوبی: از وقتی تو پشت کردی به همه آرمانهای خانواده ... ما هیچ وقت دستمون به خون کسی آلوده نبوده آصف ... تازه چه برسه به اینکه طرف از سادات هم باشه ... فکر نمی کردم این تعبیر خوابم باشه آقای پزشک ... اون دستای خونی توی خواب برای شفا مریض خونی نشده آصف ... تو میخوای چیکار کنی ؟

آصف: (سکوت ... به فکر فرو می رود) من فکر میکنم یه سوء تفاهم بزرگ اتفاق افتاده طوبی جان

طوبی : (فریاد) به من نگو طوبی جان ... این اسلحه تو جیب لباس تو چیکار می کنه ؟ چرا یه دکتر باید اسلحه داشته باشه ... بد کردی آصف بد کردی ...

آصف : (خنده تلخی می کند) حالا که همه چیز رو فهمیدی ... می خوای چیکار کنی ؟ چرا با اون اسلحه بهم شلیک نمی کنی ؟ مگه تو همه چی رو متوجه نشدی ... آره من می خواستم با این اسلحه آدم بکشم ... ولی اون آدم سید روح الله خمینی نبود ... اون آدم تو بودی طوبی

جوهر : یا امام شهید!!!

طوبی : چی ؟!! می خواستی منو بکشی ... نه ... باور نمی کنم!!!

آصف : چرا ... باور کن ...؟ من از اون طوبای خرافاتی درون تو خسته شدم ... می بینی چقدر راحت با گفتن چند تا دروغ ساده و یه سفر سوری حرف زدن از نصیب و قسمت تو رو کشوندم اینجا ... کی باورش می شد ... من هردوتای شما رو با یه باور ساده کشیدم اینجا ... یه اعتقاد ... یه باور که از سر جهل بود نه عشق

طوبی : تو حق نداری به باور من توهین کنی آصف ...

آصف : کدوم باور طوبی ؟... باور تو ایتقدر برات واقعی شده که حقیقتش از بین رفته ... شیرازه مملکت رو باورای افرادی مثل تو و جوهر آقا از بین برده ... من میخواسم با این اسلحه به باوراتون شلیک کنم ... شما که از امام حسین فقط مظلومیتش رو بلدین و از امام علی فقط غربتش ...

طوبی : کفر می گی آصف

آصف : محض رضای خدا فقط برا یه بار گوش کن ... من همه این سالها اینجا درس خوندم که جون آدم رو نجات بدم ... اولش فقط به این فکر می کردم که به مریضای ایرانی خدمت رسانی کنم اما بعدش فهمیدم که این فکر اشتباهه ... من باید به همه انسانها کمک کنم ... شما که جیبای پالتوی منو خالی کردین ... اون عکس رو هم ببین (جوهر عکس را می آورد) من تورو کشیدم اینجا که از نزدیک اینا رو ببینی ... من نمی تونم تمام سرمایه رو توی کشوری صرف کنم که معلوم نیست عاقبتش چی میشه ... به این بچه ها نگاه کن ... اینا آدم نیستن ؟... من بهشون قول دادم براشون یه مرکز درمانی بسازم ... همه سالهای تنهایی من اینجا با این بچه ها سر شده ... جنگ فقط کشور ما رو نابود نکرده ...

طوبی: یا شاه غریب ... این چه مرضیه؟

جوهر: یا حسین

آصف: اینم از طبقات جنگه ... سلاح شیمیایی ... جنگ جهانی دوم حسابی به این مردم آسیب زده ... انواع گاز های شیمیایی که آلمان تو جنگ جهانی دوم علیه این مردم بی دفاع استفاده کرده ... اینا هم مثل مردم من غیر نظامی هستن طوبی جان ... جنگ هر جای دنیا که باشه بده ... من می خوام بهشون کمک کنم ... هم به خودم هم به اونا

جوهر: یادم افتاد به کمره ی سالهای قحطی ... به اون زمون که گرسنگی از کشته پشته درست کرده بود ... به اون زمون که بخل آسمون کشته می زایدش لش ... خدا لعنتشون کنه ... آدم بی پناه هر جای عالم که باشه بی پناهه ...

آصف: (آرام) فردا می خواستم بیرمت از نزدیک خودت همه ماجرا رو ببینی ... ولی انگار این پلیس بازی همه سوپرایزای منو به هم ریخت ... طوبی آرمان پدرم ایران بدون جنگ بود ولی آرمان من جهان بدونه جنگه ... من نمی تونم بین بیمارام فرق بزارم ...

طوبی: چرا همیشه برای ما مرغ همسایه قاضیه آصف ...؟

آصف: اینا نیاز به کمک دارن طوبی

طوبی: مردم خودمون نیاز به کمک ندارن ... کشور خودمون چی؟ ... من این عقیده رو تحسین می کنم اما ... منم توی کشورم از این بدبختیا زیاد دیدم ... تو عکسش رو دیدی ولی من با چشمم دیدم ... اون موقع هیچ کدوم از این کشورا به داد ما نرسیدن ...

آصف: اگه قراره ما هم مثل اونا باشیم که سنگ رو سنگ بند نمیشه ... اگه مملکت من به اندازه سر سوزنی ثبات داشت من بزرگترین بیمارستان خاور میانه رو اونجا می ساختم ولی نیست ... معلوم نیست کدوم شازده فردا دست بزاره رو ملک بیمارستان و اونوقته که خر بیار و باقالی بار کن ... کسی رو زمین سوخته قمار نمی کنه

جوهر: تا بوده همین بوده آقا جان ... حالا که فکر می کنم می بینم آقا راست می گه خانم جان ... زمانی که ارباب رو زمین ما دست گذاشت و آقام رو انداخت بیرون هیچکس به داد ما نرسید ... من بچه بودم ... از پشت

اروانه می دیدم که زمینمون هی کوچیک و کوچیکتر میشه ... اون موقه آقام هیچی نگفت ... ننم گفتم نترس
جوهر ... یه روز دوباره برمی گردیم ... آقام سخته کرد مرد ... ننم دق مرگ شد ولی ما هیچ وقت بر نگشتیم ...
مملکت صاحب نداشت ... حالا هم همینه ...

طوبی: هر کی این عکسا رو می بینه دلش کباب می شه ... آدمی هر جای دنیا که باشه تنش شریفه و شرافتش
قابل احترام ... ولی ما هم به تو احتیاج داریم آصف ... اگه شاه بی لیاقته مردم چه گناهی دارن؟

آصف: گناه مردم سکوتشونه طوبی گناه مردم بی سوادیه شونه ... گناه مردم فقر فرهنگی شونه ... گناه مردم
نفس کشیدن تو جهان بدون آرمانه ... گناه مردم اینه که در مقابل ظلم سر خم می کنن ... گناه مردم اینه که از
ستم حمایت می کنن ... ملتی که از مظلوم دفاع نکنه لاجرم اسیر دست ظالم میشه ... این کمترین تاوان سکوت
طوبی

طوبی: تاوان فرار کردن و ترسیدن چیه؟

آصف: من فرار نکردم ...

طوبی: این اگه فرار نیست پس اسمش چیه؟

آصف: من کارم درمان مرضه تنه نه بیماری وطن ... من اگه کوچکترین کاری ازم ساخته بود الان اینجا نبودم
... درکش برای تو مشکله طوبی ... من آدم قوی ای نیستم ... من نمی تونم همه رو نجات بدم ... من فقط می
تونم تو رو نجات بدم ... با نگهداشتنت اینجا

طوبی: پدرت اگه بود این کار رو نمی کرد

آصف: من مثل پدرم نیستم ...

طوبی: ولی من هستم

آصف: حرف زدن با تو بی فایده است طوبی ... منطق تو یه جایی لای درختای بلوط ته حیاط با خروار خروار
مردار وبایی و تیغوسی دفن شده ... تو خاطر و خاطره هات یکی شده ...

طوبی : همین خاطره هاست که به آدم شخصیت می ده آصف ... پیکره من جایی میون سالهای سختی و گرسنگی و مرض تراشیده شده ... تا زمانی که قحطی زده نشی قدر خرما رو نمی فهمی ... امشب خیلی چیزا برام روشن شد ... خیلی چیزا بجز راز این اسلحه

آصف : (با بغض) راز این اسلحه مربوط می شه به یه اتفاق خوب تویه فصل سرد ... اون موقع که زنا بارشون رو تو خونه هاشون زمین میزاشتن ... میگن اون شب بابای من رفته بود پی قابله ... دهم بهمن ماه سرد ... اون موقع که سرمای زمستون از درزای باریک درای چوبی عمارت سر می کشید تو خونه ... صدای گریه یه دختر پیچید تو حیاط اجدادی

جوهر : خوب یادمه آقا ... انگار همین دیروز بود ... خانم جان شما رو تویه قنداقه سفید پیچیده بودن ... آقا بزرگ شما رو برد تو حیاط که تو گوشتون اذان بگه ... خانم جان جیغ و داد گذاشته بود که بچه یک ساعته دنیا اومده ... سرما از پا درش میاره اما آقا گوشش بدهکار این حرفا نبود ... می گفت طوبی درخت سرد سیره از سرما باکش نیست ... آقا که تو حیاط شروع کرد به اذان گفتن صدای اذان از گلدسته مسجد بلند شد ... شما خانم همزمان دو اذان تو گوشتون خوانده شد ... یکی اذان آقای خدا بیامرزتون ... یکی اذان آقا سید روح الله که از گلدسته مسجد پهن شده بود تو کوچه پس کوچه های کمره

طوبی : (با بغض و شوق) مطمئنی اون اذان اذان آقا سید روح الله بود ...؟ تا حالا کسی این قصه رو برام تعریف نکرده بود ...

جوهر : هیچ وقت صحبتش نشده بود خانم جان ... اون شب خیلی شب خوبی بود ... همه فکر می کردن آقا دلش پسر می خواد ولی چشمش که به شما افتاد انگار آرزوش برآورده شده بود ... خانم بزرگ می گفت این روزا کمره فقط چشم انتظار برکت خداست ... دختر هم که بهترین برکت خداست ... آقا بزرگ معتقد بود دختر براش اومد داره ... شگون داره ... هی یادش بخیر ...

آصف : خواستم قبل از همه تولدت رو بهت تبریک بگم ...

طوبی : با اسلحه؟

آصف : اون یه اسلحه نیست ... فرانسوایا اسمش رو گذاشتن شلیک ... میگن اگه یه مرد این عطر رو به یه زن هدیه بده تا ابد قلب اون زن ییادش می مونه ... می بینی کمال هم نشینی با تو منم خرافاتی کرده ... خواستم با هدیه دادن این عطر کاری کنم پیشم بمونی طوبی ...

جوهر : جل الله خالق ... چقدر شیه تفنگه

آصف : شیشه اش شیه تفنگه ... ماشه رو که بچکونی عطر می پاشه ... پاش سمت من

طوبی : من که باورم نمیشه

آصف : پاش نترس

طوبی : نمی توئم

آصف : بچکون نترس ...

طوبی : (اسلحه را روی شقیقه خودش می گذارد)

آصف : نه ... چیکار می کنی طوبی ... نه (طوبی ترسیده تفنگ را سمتی گرفته و می چکاند ... عطر می پاشد ... آصف می زند زیر خنده)

طوبی : زهر مار ... (خودش هم می خندد) من دیگه واسه این عشق بازیا پیر شدم

آصف : تو هنوزم مثل جونیات قبراقی طوبی

جوهر : من برم با اجازتون آقا

آصف : کجا ...؟ اول بیا دست منو باز کن که همه این آتیشا از گور تو بلند میشه

جوهر : بخدا دستور خانم جان بود ... ما بی تقصیریم

طوبی : خاکبر سرم ... تو بودی منو شیر کردی که آقا می خواد فلان کنه بهمان کنه

جوهر : من فقط نظرم رو گفتم این که جرم نیست ... آقا جان جرمه ؟

آصف : الان نشونت می دم دست منو باز کن

جوهر : آقا جان تا امان ندی جسارتا باز نمی کنم

آصف : می گم یا باز کن

جوهر : جان خانم جان ببخشید ... سوء تفاوت شده بود ... همش تقصیر خانم بود ... خانم را بزید

طوبی : ااا ... کربلایی جوهر خجالتم خوب چیزیه ... الان نشونت می دم ... (با تفنگ روی جوهر عطر می پاشد)

جوهر : نکن خانم جان ... جان آقا نکن ... هرچی عطر حرم زده بودم بوش پرید (همه با هم می خندند و جوهر دست آصف را باز می کند)

آصف : این عطر دست سازه ... بهترین عطر ساز فرانسه این عطر رو فقط برای تو درست کرده

طوبی : فکر نمی کردم تولدم یادت باشه ...

آصف : من که همیشه روز تولدت برات کارت پستال می فرستادم

طوبی : آره می دونم ... ولی اونا یک سال بعد به دستم می رسیدن

آصف : هیچ وقت برام ننوشتی این قضیه رو!!!

طوبی : تو درگیر درس بودی ... چرا باید ذهنت رو مشغول می کردم؟

آصف : برام مهم بود ... لاقلا می تونستم زود تر پستشون کنم که همون موقع بدستت برسه

طوبی : همین که بیادم بودی برام کافیه

آصف : اینجا بمون طوبی ... ما اینجا به خلیا می تونیم کمک کنیم ... اون بیمارستان ... امید خیلی هاست ...

بهت قول می دم اگه یه روز وضعیت مملکت درست بشه بزرگترین بیمارستان خاور میانه رو اونجا بسازم

طوبی : می دونم که این کار رو می کنی

آصف : (خرسند) پس می مونی ؟

طوبی : قرار ملاقاتمون با آقا سید روح الله فرداست ...؟

آصف : (مغموم) من نمی خوام طلاق بدم ... اونا همش یه بازی بود

طوبی : اعتقادات من برام بازی نیستن آصف ... آرمانهای تو خیلی قشنگن ... جهان بدون مریضی و جنگ ... دنیای تو باید خیلی زیبا باشه ... ولی من فقط به ایران آباد فکر می کنم ... تو راست می گفتی ... ما تبیل بودیم ... ما ترسو بودیم ... ما شجاعت پدرامون رو فراموش کردیم ... من می خوام برگردم و این ترس رو در خودم بشکنم ... من برای برگشتن تو هر کاری می کنم آصف ... من سعی می کنم ایران تبدیل بشه به همون جایی که تو انتظارش رو داری ... تا اون موقع می تونی به مردم جهان پردازی ... اما بعدش قول بده که برگردی و مرحم بزاری رو زخمای ایران ... ایران تنش خیلی زخمیه آصف

صحنه هشتم

اقامتگاه امام در نوفل لوشاتو

(طوبی و آصف کنار هم روی صندلی نشسته اند)

صدای امام : شما ماشا الله درس خوانده هستی سواد داری ... همسران هم شکر خدا بانوی موقر و پسندیده ای هستن ... شما مشکلی با هم ندارین ... الحمدالله به هم عشق و محبت هم دارین ... من چه خطبه ای براتان بخوانم ... من فقط می توانم برای شما آرزوی سلامتی و تندرستی بکنم ... برید باهم بسازید

آصف : ولی آخه اوضاع مملکت اون چیزی نیست که ...

صدای امام : اوضاع مملکت خراب است من هم می دانم ... ولی این دلیل نمی شود شما همسران را طلاق بدهید ... اصلا برای همین خرابی هاست همین بی قانونی هاست همین ستم هاست که ما قیام کرده ایم ... شما توکل داشته باشید ... ظلم و ستم هیچگاه ماندگار نیست چه ما باشیم چه ما نباشیم ... ما آمده ایم که به لطف خدا همین مشکلات را از سر راه برداریم ... به تنهایی هم نمی شود ... همه باید دست بدست هم بدهیم ... این مملکت که به فضل خدا دارد پاک میشود مثل طفل نو پا ایست که احتیاج به همه چیز دارد تا راه بی افتد ... روحانیت به تنهایی نمی تواند ... مردم هم باید باشند ... ارتش هم باید باشد ... همه با هم ... این مملکت پزشک می خواهد ... مهندس می خواهد ... اقتصاد دان می خواهد ... ما به فضل خدا تازه دزدها رو بیرون کرده ایم ... خرابیهای این مملکت را شما جوانان باید آباد کنید ... دولت گذشته این مملکت را دوشیده ... مملکت را غارت

کرده ... آنها قبرستانهای ما را آباد کردند و شهرهای ما را خراب کردند ... شما به لطف خدا امید وار باشید ...
ان شا الله برگردید به مملکت خودمان که این مملکت خیلی کار دارد ...

طوبی : آقا در خصوص اون خواب که دیدم چی میگوید ؟ اون خواب تعبیرش چیه ؟

صدای امام : آن خواب که شما دیدی باطل است ... دیدن خون در خواب ابطال کننده خواب است ... شما خیلی پایبند این کابوس ها نباشید ... رویای صادقه چیز دیگری است و شرایطی دارد ... آنچه شما دیدید بخاطر تشویش خیال بوده نه چیز دیگر ... بروید و با هم بسازید ... سفارش من فقط همین است ... با هم بسازید
(تاریکی ... طوبی زیر نور موضعی)

طوبی : حرفهای آقا مثل آب که بریزی روی آتیش همه شوق و ذوق آصف رو برای موندن تو فرنگستون سرد کرد و مثل یه جرقه که بزنی به انبار باروت عشق منو آصف رو گرم ... آصف با بخشی از ثروتش به مریض خونه تو فرانسه دایر کرد تا بازماندگان جنگ اونجا رایگان درمان بشن ... منم الان چند شبه که دیگه کابوس نمی بینم ... نمیدونم برای اون تعبیری بود که آقا سید روح الله کرد یا برای اینکه آصف کنارم موند ... ولی خوب که فکر می کنم این یه کابوس دو پهلوی بود که تعبیر نشدنش فقط در گرو موندن بود ... برگشتن آصف ... برگشتن آقا سید روح الله ... شاید بهترین جمله ای که میتونه اون حال هوا رو توصیف کنه همین باشه ... بی تو کابوسها تعبیر می شوند ...

(تاریکی و سپس همه با چمدان ایستاده اند ... صدای هواپیما ... برگشت همه به ایران ... موسیقی انقلابی)

پایان

سیزدهم آبان ماه یک هزار و سیصد و نود هفت

جزیره خارگ

